

## دمشق یا شهر کودتا!

خلیفه شما را احضار نموده است ، هر چه زودتر ... !  
خود را آماده کرده ، حضور خلیفه رفت ، پس از سلام و تعظیم وضع مجلس را بر اندامیکرد  
شاید از علت این احضار بیموقع چیزی دستگیرش شود ، مردی را دید که دست و پایش بزنجیرهای  
آهنی بسته شده ، و در مقابل خلیفه ایستاده است آثار ترس و اضطراب شدید از سیمایش پیداست .  
خلیفه نیز که سخت عصبانی بنظر میرسید ، باورود او و با دست و پا بسته اشاره نموده فریاد  
کشید ، این مقصر سیاسی فردا باید اعدام شود ، آری او محکوم با اعدام است امشب را تو کاملاً از  
اون نگهداری کن ، و مواظب باش مبادا فرار کند که در این صورت تو بجای او کشته خواهی شد  
میفهمی ؟

- بچشم با امیر المؤمنین ! اطاعت می شود .

- معطل نشو ، اورا ببر ، و فردا صبح زود بیاور تا اعدام اورا بچشم خویش به بینم !

\* \* \*

رئیس شهربانی بغداد بدستور خلیفه و مقصر سیاسی ، را از کاخ بیرون برد و با خود  
حرف میزد : خدایا ! عجب گرفتاریهایی پست من دارد مگر این بیچاره چه کرده که اینهمه  
خلیفه از دست او عصبانی و غضبناک بود ؟ سپس شانه هارا با بی اعتنائی بالا انداخته دنباله افکارش  
را چنین ادامه داد : در هر صورت با آنهمه تا کید و سفارشی که «مأمون» درباره حفظ و حراست  
این شخص نموده هیچ صلاح نیست اورا بدست مأمورین زندان سپارم ، بهتر است اورا بمنزل  
خویش برده ، در اطاق میجاور خود از اون نگهداری کنم ، بمأمورین نمیشود اعتماد کرد ، لذا اورا  
بخانه برده در عرض راه نیز قیافه اورا بر اندامیکرد و پیش خود میگفت : بظاهرش نمیآید که  
آدم بدی باشد ، باید سرفروست از خودش سؤال کرد . شاید حقیقت روشن شود .

- خوب بگو بدانم کیستی ؟ و از کجائی ؟ و تقصیر تو چیست ؟

- من مردی از اهل دمشق .

- خدادمشق و اهالش را جزای خیر بدهد ، چه خبر از دمشق ؟

- با چه کسی از اهل دمشق سابقه آشنائی داری ؟

- فلانی را میشناسی ؟

- آری ، ولی شما از کجا ، با او آشنا شده اید ؟

- با اوداستانی شنیدنی دارم .

- داستان ترا بگو تا من هم از حالات عجیب و آگاهت سازم .

پیدا بود که رئیس شهر بانی بدانستن حالات آن شخص دمشقی رغبت فراوان دارد، بخصوص که از این شخص می شنود حالات عجیب و سرگذشتی شنیدنی دارد ، چه ضرر دارد که این مرده محکوم با عدام نیز داستان او را بداند ، از این جهت بسخن ادامه داد : من جزء طرفداران فلان والی دمشق بودم ، در آنجا نیز سکونت داشتم، کودتائی رخ داد، کودتاچیان پیروز شدند ، بمقر فرمانداری حمله ور گشتند ، والی را بعضی از دوستانش درزنبیلی گذارده ، بصورت زنبیل میوه از کاخ خارج نموده ، موجبات فرارش را فراهم ساختند ، من هم با عده ای از طرفداران والی از یکی از درهای کاخ با احتیاط خارج شده فرار کردیم ، هنوز مقدار زیادی راه نپیموده بودم که عده ای از مأمورین کودتاچی مرا شناخته بتعمیبم برداختند ، نزدیک بود گرفتار شوم ، وارد کوچه ای شده ، بدرب خانه بزرگی رسیدم صاحبخانه ( همین مردی که از حالش پرسیدم ) در خانه نشسته بود، گفتم مرا پناه ده ، اخدا ترا در پناه خود نگهدارد .

- مانعی ندارد ، فوری وارد خانه شو !

من هم با عجله وارد شدم ، همسر صاحبخانه مرا با طاقی که مخصوص خودش بود راهنمایی کرد ، وارد اطاق شدم ، زیر تختی خزیدم ، صدای هیاهو نزدیک شد ، جمعیت درب خانه رسیدند رو بصاحبخانه فریاد زدند فراری کجا رفت ؟ تو او را پناه دادی ؟

- نه ! من خبری ندارم !

یا الله ! برویم خانه را بگردیم .

وارد خانه شدند اطاقها را یکی پس از دیگری می گشتند من هم زیر تخت خواب خود را بزمین چسبانده بودم ، بدنم مثل بید می لرزید ، ولی نفس را در سینه حبس کرده بودم ، همه اطاقها را گشتند ، نزدیک بود وارد اطاق خواب شوند صاحبخانه فریاد زد ، من اجازه نمیدهم کسی وارد این اطاق شود ، اینجا اطاق همسر من است و جز او کسی در این اطاق رفت و آمد ندارد ، خجالت نمی کشید وارد اطاق زنان شوید ؟ مأمورین خجالت کشیده برگشتند ، صاحبخانه وقتی از رفتن مأمورین خاطر جمع شد در رابست و نزد من آمد . و گفت آسوده باش رفتند . دیگر هیچگونه خطری متوجه تو نیست ، اطاقی را بمن اختصاص داد ، چهار ماه تمام در آن خانه با کمال رفاه و آسایش زندگی میکردم ، تا آبها از آسیاب افتاد ، غائله تمام شد ، دیگر آمد و شد مانعی نداشت ، جاده ها امن گردید ، از صاحبخانه اجازه گرفتم که برای سرکشی بعضی از کسانم که در دمشق بودند از خانه خارج شوم . اجازه داد ولی پیمان گرفت که دوباره نزد او برنگردم . رفتم ، جستجو کردم ، آنها بمراقب رفته بودند ، خبری نیافتم باز بخانه موعود برگشتم عجب آنکه در این مدت که نزدیک پنج ماه می شد هنوز صاحبخانه از هویت من خبر نداشت و نپرسید تو کیستی ؟ و نامت چیست ؟ تنها مرا با کنیه ام صدا میکرد ، دیگر دلم تنگ نشده بود

گفتم ، قصد بنداد دارم .  
 - بسیار خوب ، سه روز دیگر کاروان بسوی بنداد حرکت می کند ، من تحقیق نموده بتو  
 خیر خواهم داد .  
 - از الطاف شما بی نهایت متشکرم ، بزرگواری و مرحمت را در باره من تمام نمودی ،  
 امیدوارم روزی برسد که بتوانم اندکی از خوبیهای شما را جبران کنم .  
 - کاری نکرده ام ، اگر قدمی هم برداشته ام تنها برای خدا بوده است .

\* \* \*

فردا بناست قافله حرکت کند ، بفلام فرمانداد ، اسب رازین کند ، وساز و برگ سفر  
 آماده سازد ، گمان کردم اونیز قصد مسافرت دارد ، با خودمی اندیشیدم : بسیار خوب قافله  
 آماده است ولی من چه کنم ؟ نمر کبی دارم و نه ساز و برگ مسافرت ، نه پولی که حتی مر کبی را  
 کرایه کنم ، بی نهایت اندوهگین بودم ، همه شب خوابم نمی برد ، همه در فکر این راه طولانی ، و بی برگی  
 خودم بودم ، سحر گاهان صاحبخانه نیکو کار مرا صدا کرد و گفت من دوست ندارم وسیله مسافرت  
 مهمانم را فراهم کنم ، ولی چون تو خودت اصرار داری ، و من نمیخواهم تنها باشی ، و اکنون نیز  
 قافله حرکت میکند ، از این جهت ترا صدا کردم ، منم از او تشکر کرده برخاستم .  
 بچه ای آوردند ، بهترین لباسها از کلاه گرفته تا کفش همه چیز در آن بود ، شمشیر و  
 کمر بندی نیز برایم آوردند اسبی را برای سواری ، قاطری هم برای حمل اثاث راه که بر آن دو  
 صندوق پر از لوازم سفر با ضافه قطعه فرش و غلامی ، اینها همه هدایائی بود که از طرف صاحبخانه  
 نیکو کار بمن اهداء شد ، خودش نیز تا دروازه ازمین مشایعت نموده ، عذر تقصیر خواست ،  
 منم با کمال شرمساری معذرت خواهی نموده با او وداع کردم ، و با قافله براه افتاده ببنداد رسیدم  
 طولی نکشید که پست ریاست شهر یانی بغداد بامر خلیفه ما مون بمن وا گذار شد ، گرفتاریهای  
 گوناگون تاکنون بمن اجازه نداده است از حال آن مرد نیکو کار مطلع شوم میدانم اینک  
 در چه حالی است ؟

- دلت میخواهد او را به بینی و زحماتش را جبران کنی ؟

- آری زیاد .

- بسیار خوب چندان هم مشکل نیست .

- چطور ؟

- اگر تعجب نکنی من همان صاحبخانه و میزبان توهستم ، گرفتاریهای روزگار مرا

پیر کرده ، حق داری مرا نشناختی !

- بچهره او دقت کردم ، درست خودش بود ، بر سر و رویش بوسه زدم عجب تو کجا و بنداد

کجا؟ غل و زنجیر برای چه؟ چه قضیه‌ای رخ داده است؟  
 برادر! همانطور که میدانی روزگار پیش آمده‌های فراوان دارد، گرفتاری منم عیناً  
 مثل گرفتاری تو است باز هم کودتا! باز هم انقلاب! منم در انقلابی شرکت داشتم، ولی ایندفعه  
 کودتا نگرفت، انقلاب ما باشکست مواجه شد، مرا دستگیر نموده بعنوان مجرم سیاسی  
 نزد، خلیفه آوردند، فردهم همانطور که میدانی اعدام می‌شوم، از تو انتظار کمی ندارم،  
 جز آنکه اگر میخواهی زحمات مرا جبران کنی، چون خانواده‌ام از حالم خبر ندارند،  
 دوست دارم برای آنکه بی‌وصیت کشته نشوم، آنها را در همین بنیاد، فلان محل پیدا کن،  
 قطعاً بسراغ من آمده‌اند، معمولاً باید فلان‌جا باشند، اطلاع بده شبانه بیایند مرا به بینند،  
 منم وصایایم را بکنم و خود را برای مرگ مهیا سازم.

رئیس شهر بانی بنیاد فوراً یکی از مأمورین را صدا کرده گفت: بدون اتلاف وقت بطور ناشناس  
 بخیا بان فلان، کوچه فلان می‌روی درب فلان خانه‌ها میزنی، غلامی سیاه چرده در برابر بازمی کند  
 بگو! فوری آقایت ترا احضار کرده هر چه زودتر با اتفاق هم می‌آید، سپس رو بمحکوم یادوست  
 شامی خود نموده گفت همانطور که ملاحظه نمودید مأمور دنبال خادم شما فرستادم. فعلاً  
 بفرمائید حمام.

مرد شامی از حمام بیرون آمد، لباسهای نوی راکه عباس، رفیق بنیاد دیروز  
 رئیس شهر بانی امروز! برایش آورده بود پوشید، طولی نکشید، مأمور با اتفاق غلام آمدند  
 غلام بمحض دیدن آقای خود بنای گریه و زاری را گذارد محکوم رو بغلام کرده گفت: الآن  
 وقت گریه و زاری نیست گوش کن، وصایای مرا بشنوم آماده اعدام!

- چه می‌گوئی؟ آقای عزیزم! این چه حرفی است میزنی؟ آه ترای کشند؟  
 - آری از مرگ گریزی نیست.

رئیس شهر بانی بنیاد که تا آن لحظه ناظر گفتگوی آقا و غلام بود، سخنان آنها را قطع  
 کرده گفت: نه دوست عزیزم تو در راه من فداکاری کردی مرا از مرگ حتمی نجات بخشیدی،  
 با اینکه مرا نمی‌شناختی، درباره من از هیچ‌گونه احسان و نیکی دریغ نداشتی، چگونه میشود  
 بگذارم کشته شوی؟ اکنون تا شب است بر خیزید و آماده حرکت باشید، غلام! بمعاون من بگو  
 بیاید، ضمناً میرآخور را نیز خبر کن، چند اسب زین نموده لوازم سفر را آماده سازد،  
 طولی نکشید غلام برگشت، و بعرض رسانید همه چیز آماده است، معاون نیز دم درب اجازه ورود  
 می خواهد.

- بگو وارد شود، معاون وارد شد.

- فوراً خود را آماده سفر نموده، تا شهر مرزی انبار از اینها مشایعت نما!

- بسیار خوب، معاون رفت که خود را آماده مسافرت نماید، رئیس شهر بانی نیز رو بمحکوم

و غلامش نموده گفت : مهمانان عزیز ، بسیار متأسفم که نمیتوانم برای مدتی از شما پذیرائی کنم ، چه وقت تنگ است و شما هر چه زود تر بایستی باتفاق معاون من که فوق‌العاده مورد وثوق و اطمینان است به مرز بروید ، فرار از آنجا برای شما چندان مشکل نخواهد بود .

- ولی من حاضر نیستم فرار کنم ، جرم من نزد خلیفه بزرگ است ، اگر معلوم شود که شما وسیله فرار را فراهم کرده‌اید نمیدانم خلیفه با شما چه خواهد کرد ؟

بر فرض هم که بپذیرد که شما بی‌تقصیرید و من خود بودم که توانستم از چنگال شما فرار کنم ، مأمورین فراوانی بجهتجوی من خواهد فرستاد دیر یا زود مرا دستگیر خواهند نمود از آن می‌ترسم که در آن موقع برخاندان منم رحم نکنند ، بنا بر این ...  
- نه انشاءالله طوری نمی‌شود ، فعلا شما تا وقت باقی است بدنبال معاون من حرکت کنید ،

خاطر من از این جهت آسوده شود ، بعد سرفرصت نقشه‌ای طرح می‌کنم که بخواست خدا هیچکدام گرفتار نشویم . حالا که اصرار می‌فرمائید برویم . بسیار خوب امتثال می‌کنیم ، ولی بخدا از بغداد خارج نمی‌شوم تا معلوم شود کار شما بکجا رسیده اگر توانستید خلیفه را قانع کنید چه بهتر ! آنگاه با خیال آسوده خدا حافظی کرده بغداد را ترک خواهیم گفت ، و گرنه بگذارید دسترس باشم ، من دوست ندارم بخاطر من برای شما گرفتاری پیش آید .

- دلت میخواهد از جریان باخبر باشی ، مانعی ندارد ، ولی بخدا قسم من تصمیم خودم را گرفته‌ام ، اگر توانستم بقول شما خلیفه را قانع کنم ، فردا از سلامت خود ترا مطلع خواهم کرد ، و گرنه بدان ! همانطور که توجان ترا سپربلای من نمودی ، منم در راه حفظ و حراست توفداکاری خواهم نمود ، بهر حال بامید دیدارتا فردا ...

\* \* \*

محکوم باتفاق غلامش رفتند ، رئیس شهر بانی بغداد آن شب را هیچ نخواهید ، در اندیشه فردا بود ، از صولت خلیفه بر خود میلرزید ، بکاری بس خطرناک دست زده بود ، یک مجرم سیاسی ، یکنفر محکوم بمرگ را از زندان فرار داده بود ، جواب خلیفه را چه خواهد گفت ؟ نزدیک صبح بود ، برخاست غسل نموده ، کفنی زیر لباس پوشید ، دل بر مرگ نهاده و به نماز برخاست از مصیبت قلب باخدار از نیازی میکرد ، **خدایا** درست است که جرم من پیش خلیفه بزرگ است ، ولی تو میدانی که من گناهی مرتکب نشده‌ام تنها بیچاره‌ای را از مرگ نجات داده‌ام ، آنهم کسی را که در باره من آنچه خدمت کرده ، **پروردگار من !** توئی که دستور داده‌ای نیکی-های بدیگران را جبران کنی . حق ناسپاس نباشید ، منم جز اجرای فرمان تو کاری نکرده‌ام **آفریدگار من !** دل‌های بندگان درد دست تو است «مأمون» هم بنده‌ای از بندگان تو نیست ، درست است که بر اریکه خلافت تکیه زده است ، درست است که بحسب ظاهر هر کاری از دستش ساخته است ، **ولی خدایا !** قدرت تو فوق قدرتهاست ، توئی که میتوانی درد لپها را تصرف کنی ، و اراده‌ها را بگردانی ، چه می‌شود که بر بنده ضعیف منت گذاری و ...

هنوز سرگرم مناجات بود، که صدای درب منزل بلند شد. .. به بینید کیست در میزند ؟  
 - عده ای از ما مورین و فرستادگان ما موندند میگویند خلیفه فرمان داده که هر چه زودتر  
 محکوم با عدام را نزد من بیار آری خلیفه در انتظار شما دقیقه شماری می کند .

- رئیس شهر بانی خود را آماده نموده بسوی مقر خلافت روان شد ، خلیفه با انتظار نشسته  
 بود، بمحض ورود او بدون اینکه سلامش پاسخ گوید ، فریاد زد محکوم با عدام چه شد ؟

- سکوت ! .. باز هم سکوت ! ... - با تو هستم ، مگر نمی فهمی ؟ مگر دیر و زود بتو  
 نگفتم ، مگر الآن ما مورین ترا خبر نکردند ؟ چه شد ؟ چرا محکوم را نیاوردی ؟ زود بگو !  
 - قربان توجه فرمائید تا عرض کنم ! - چه میخواهی بگوئی ؟ زود بگو !

بخدا اگر سخن از فرار او بگوئی بلافاصله فرمان میدهم گردنت را بزنند .  
 نه ! بخدا فرار نکرده ، ولی عاجزانه استدعا دارم بعراض من توجه فرمائید ، بعد  
 هر تصمیمی میل مبارک باشد بگیرید ، - بگو معطل نکن !

رئیس شهر بانی داستان خود را با مرد ناشناس بیان کرد و سپس چنین سخن ادامه داد :  
 خلیفه دوران ! من او را رها کردم و با او گفتم یا خلیفه مرا می بخشد، که من جزای نیکی ترا  
 داده ام ، و یا اینکه مرا می کشد ، در این صورت نیز در باره دوستی فداکار و انسان دوست جانفشانی  
 کرده ام ، الآن هم کفن پوشیده ام و آماده مرگم .

خلیفه ساعتی سر را بزییر انداخته سپس چنین گفت خدا جزای خیرت ندهد ، باز هم تو  
 پاداش نیکیهای او را نداده ای زیرا او نشناخته و بدون سابقه قبلی بتو آنهمه مهر و محبت نموده  
 است ولی تو ... بهر حال خوب بود پیش از آنکه او را فرار دهی بمن خبر میدادی تا چنین مرد نیکو -  
 کاری را بشناسم ، و از لطافت خود درباره او دریغ ندارم !

- قربان ! اتفاقاً هر چه کردم ، او حاضر نشد یکبار ه فرار کند ، گفت : من در بغداد می -  
 مانم ، تا از نجات و سلامتی تو با خبر بشوم ، و اگر احیاناً درمخاطره افتادی ، خود حاضر شوم .  
 - او پس باز هم منتی بزرگ بر تو نهاده است ، این جوان مردی از جوان مردی نخستینش کم

نیست ؛ فوراً برو با او مژده بده خاطرش آسوده باشد ، بدهم او را بحضور من بیاور !

رئیس شهر بانی بغداد از حضور خلیفه اجازه خواسته خود را بر رفیق شامی رسانید و جریا نرا  
 گزارش داد ، مرد شامی گفت : خدا را شکر ! که در حال نعمت و نعمت ، سختی و آسودگی ، جز  
 اوسز او را حمد و ثنا نیست ، آری برای خدا باید کار کرد ، و نیت هارا برای او باید خالص گردانید  
 و بدون انتظار اجر و مزد بایستی قدم برداشت که او خود جزای نیکیها را میدهد .

هر دو بر خاسته خود را بدر باره ما مون رساندند ، و بحضور خلیفه باریافتند ، رئیس شهر بانی  
 رفیق خود را معرفی کرد خلیفه او را گرامی داشت و آنروز نهار را نیز با او صرف کرد ، خلعت  
 فراوانی بدو بخشید . سپس فرمانداری دمشق را نیز بدو پیشنهاد کرد ، او عذر آورده  
 عرض کرد خلیفه ! مرا از این امر معاف دارد ، دمشق شهر گودت است خلیفه او را باز هم جایزه  
 داد و فرماندار دمشق نوشت که مقدمه اش را گرامی دارد .